

خلاصه کتاب حکایت دولت و فرزاندگی



The Instant Millionaire: A Tale of Wisdom and Wealth

نویسنده : مارک فیشر

"کتاب میلیونر فوری: داستان حکمت و ثروت" که در ایران به حکایت دولت و فرزاندگی مشهور شده است دیدگاه خاصی نسبت به ثروت و ثروتمندی دارد توصیه می‌کنم خلاصه این کتاب رو با دقت بخوانید:

فصل ۱: حکایت مشاوره مرد جوان با خویشاوندی دولتمند

روزگاری جوانی هوشمند می‌زیست که می‌خواست دولتمند شود. او به ستاره بخت خود اعتقاد نداشت. آکنده از نومییدی‌های دیگر دست و دلش به کار نمی‌رفت.

در این فکر و رؤیا بود که به کار جدیدی دست بزند و تنگناهای مالی‌اش را یک‌باره و برای همیشه از بین ببرد. او می‌خواست نویسنده شود تا داستان‌هایش او را دولتمند و پرآوازه کند، اما جرئت نداشت به کسی بگوید که چه رؤیایی در سر دارد.

بارها تصمیم گرفته بود از کارش استعفا دهد اما نمی‌توانست، گویی شهامتی که در گذشته او را برای رسیدن به خواسته‌هایش یاری می‌داد از دست داده بود. روزی که به شدت احساس ناکامی می‌کرد ناگهان به فکر دیدار عمویی افتاد که بسیار دولتمند بود. شاید می‌توانست اندرزی دهد یا بهتر از آن پولی! عموی او را بی‌درنگ پذیرفت اما قبول نکرد که به او وام دهد زیرا بر این باور بود که با این کار به او کمکی نمی‌کند. پس از گوش سپردن به حکایت ناله و فغان جوان از او پرسید آیا فکر می‌کنی کسی که ده برابر تو درمی‌آورد؟ هفته‌ای ده برابر توکار می‌کند؟ خیر، بلکه باید در کارش رازی باشد که تو یکسر از آن بی‌خبری.

عموی تصمیم گرفت برای کمک او را نزد مردی بفرستد که به او دولتمند آنی می‌گویند. او این نام را برگزید زیرا مدعی است که پس از کشف راز حقیقی تحول، یک‌شبه دولتمند شده است.

افرادى که صبر مى کنند تا شرایط عالی از راه برسد هرگز کارى را شروع نمى کنند. زمان مطلوب برای شروع همین حالا است.
 □ مارک فیشر □



فصل ۲: حکایت دیدار جوان با باغبانی سالمند

جوان به سوی شهر دولتمند آئی رهسپار شد با هزاران فکر و سؤال در ذهن پس از وارد شدن به قصر او، مستخدم به او گفت که دولتمند آئی در این لحظه نمی تواند او را ببیند و باید در باغ منتظر بماند. در حال قدم زدن در باغ به باغبان پیری برخورد که به نظر باشخصیت بود. باغبان از او پرسید: اینجا چه می کنی؟ جوان پاسخ داد: می خواهم دولتمند آئی را ببینم، جویای اندرزش هستم. باغبان گفت: ۱۰ دلار داری؟ جوان گفت: این تمام پول همراه من است. باغبان گفت: عالی است فقط به این مقدار احتیاج دارم. بالاخره با تمام شک و تردید تمام دارایی همراهش را به باغبان داد، در صورتی که بعد از چند دقیقه فهمید که باغبان ۲۵/۰۰۰ دلار به عنوان پول توجیبی به همراه دارد، اول خشمگین ولی بعد متوجه شد که او همان دولتمند آئی است. اولین قدم این بود که جوان بخواهد دولتمند شود و با صدای بلند فکر کند آن ها برای صرف شام روبروی هم نشستند دولتمند جام شرابش را بلند کرد و گفت بیا به سلامتی نخستین میلیون دلار تو بنوشیم. در طول صرف شام جوان فهمید که باید از کارش لذت ببرد و از اسرار دولتمند شدن آگاه شود و با شور و اشتیاق طالب آن باشد.

فصل ۳: حکایت آموزش جوان، برای غنیمت شمردن فرصت و خطر

دولتمند از جوان می پرسد: اگر پول داشتی حاضر بودی چقدر برای اسرار دولتمندی پردازی اولین رقمی که به ذهنت می رسد بگو. جوان می گوید: صد دلار. پیرمرد می خندد می گوید پس واقعاً معتقد به وجود این اسرار نیستی. فرصت دیگری به جوان داد، این بار پاسخ می دهد: فراموش نکنید که ورشکسته ام. دولتمند ندا داد: از ازل دولتمندان از پول دیگران سود جسته اند تا بر دارایی شان افزوده اند. دسته چک همراهت هست؟ جوان دسته چکش را درحالی که شک داشت به پیر مرد داد، موجودی آن چهار دلار و نیم بود. دولتمند قلمی به جوان داد و گفت رقم موردنظرت را بنویس، جوان گفت نمی دانم چه بنویسم! دولتمند گفت خوب بنویس. ۲۵۰۰۰ دلار یا اگر کم است ۵۰/۰۰۰ دلار. جوان گفت ولی این چک هرگز پاس نمی شود و برگشت می خورد. دولتمند جواب داد. من بزرگ ترین معامله ام را همین گونه انجام دادم. چکی به مبلغ ۲۵/۰۰۰ دلار امضا کردم و به دست و پا افتادم آن را تهیه کنم.

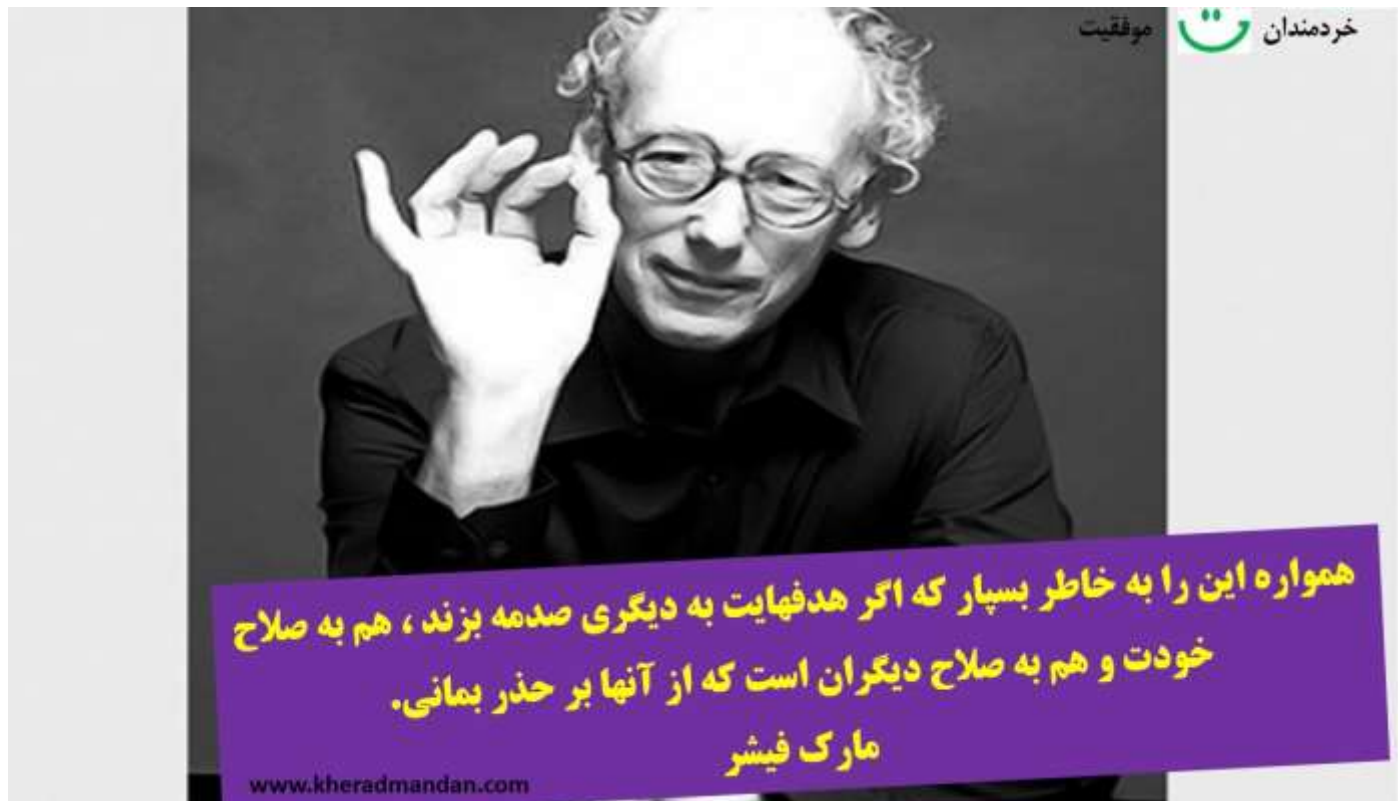
"اشخاصی که صبر می کنند تا اوضاع و شرایط عالی از راه برسد، هرگز کاری را به انجام نمی رسانند"

اگر می خواهی در زندگی موفق شوی، باید مطمئن باشی که حق انتخاب نداری» پس اکنون پشت خود را به دیوار بچسبان و آن چک را به من بده. جوان هنوز تردید داشت که چک را امضاء کند، دولتمند گفت بیا با سکه، شیر یا خط بیاوریم، اگر تو بردی ۲۵/۰۰۰ دلار جیبم را به تو می دهم، اگر من بردم تو چک را امضاء کن. جوان در صورتی که تاریخ چک برای یک سال دیگر باشد حاضر به شرط بندی شد. شرط را باخت و با دستی لرزان امضاء کرد. سپس پیرمرد نامه ای به او داد و گفت تا زمانی که در اتاقت تنها نشدی نامه را باز نکن. جوان قول داد و کنجکاوانه به اتاقت رفت.

فصل ۴ : حکایت به حبس افتادن جوان

بالاخره جوان در اتاقش تنها ماند، اتاقی بسیار مجلل با یک پنجره که از سطح زمین بسیار فاصله داشت. نامه را گشود، در کمال تعجب صفحه را خالی و سفید یافت.

احساس کرد چقدر ابله است که در مقابل یک نامه سفید مبلغ گزافی پرداخت کرده، او اغفال شده بود. تصمیم گرفت فرار کند. شاید زندگی‌اش در خطر باشد، اما در از بیرون قفل شده بود و هرچه زنگ زد مستخدم نیامد، زندانی شده بود. روی تخت دراز کشید و پس از کلی پریشانی خواب او را ربود.



فصل ۵ : حکایت آموزش ایمان

صبح بعد جوان تنها اندیشه‌اش این بود که پیرمرد را بیابد؛ اسرارش را به او بدهد و چکش را پس بگیرد. به سمت در رفت، دیگر قفل نبود. پیرمرد را سر میز صبحانه یافت که داشت سکه را به هوا می‌انداخت. جوان را دید و گفت فقط ۱۵ بار بلام به صورتی بیاندازم که می‌خواهم، جوان دریافت که دیروز کلک خورده، پیرمرد گفت من فقط مهارتم را به کار گرفتم بعضی‌ها شرافت را با مهارت اشتباه می‌گیرند و این دو باهم متفاوت‌اند جوان گفت شما به من کلک زدید.

دولتمند جواب داد: آن راز دولت است. پیرمرد گفت شما بصیرت ندارید این کاملاً طبیعی است، ذهنت هنوز نابالغ است، هر بار به شک افتادی به یاد بیاور که نبوغ در سادگی است. ابتدا قبول این موضوع مشکل است، ولی بعد از زمانی فهم و ادراکش آغاز می‌شود.

دقیقاً با تمام وجودم همین امید را داشتم، فهم - و ادراک

پس از شما می‌خواهم اندکی ایمان داشته باشی، اگر رازی وجود داشته باشد به خاطر ایمان صاحب می‌شوی و اگر نه چیزی را از دست نمی‌دهی.

فصل ۶: حکایت آموزش تمرکز بر هدف

دولتمند گفت زمان با من بودن محدود است. هر سؤالی داری بپرس اگر می‌خواهی به‌راستی دولتمند شوی رقمی که می‌خواهی به دست آوری و زمانی را که برای به دست آوردن آن به خود می‌دهی روی همان برگه بنویس. تمام کسانی که دولتمند شده‌اند با نوشتن رقم و زمان آن، به آنچه خواستند رسیدند. «اگر ندانی به کجا می‌روی، احتمالاً به هیچ کجا نخواهی رسید» اکثر مردم از این اصل بی‌خبرند که زندگی دقیقاً همان چیزی را می‌دهد که می‌خواهیم، پس به من بگو سال آینده چقدر می‌خواهی به دست آوری؟

جوان با اینکه مجاب شده بود، حرف پیرمرد درست است، با تأسف گفت نمی‌دانم، دولتمند گفت: خوب رقمی را بنویس که دوست داری تا سال آینده داشته باشی. به تو فرصت می‌دهم، سپس ساعت شنی روی میز را برگرداند و وقتی آخرین دانه شن پایین افتاد هنوز رقم معینی انتخاب نکرده بود. دولتمند پرسید خوب! جوان بزرگ‌ترین رقمی را که به ذهنش می‌رسد آهسته بر روی کاغذ نوشت. فقط ۵۰/۰۰۰ دلار. انتظار داشتم برای بار اول بنویسی ۵۰۰/۰۰۰ دلار، پس از الآن کاری شروع می‌کنیم به نام کار کردن با خویشتن.

از جوان خواست ذهنش را گسترش دهد و رقمی دیگر بنویسد. ۷۵/۰۰۰ دلار نوشته شد. پیرمرد گفت: درون هر انسان شهری است این شهر دقیقاً همان صورتی است که تصویرش می‌کنی. با افزایش رقمی که نوشتی حدود مرز شهر خود را گسترش دادی. بزرگ‌ترین محدودیت‌ها، محدودیتی است که انسان به خویشتن تحمل می‌کند. از این رو بزرگ‌ترین مانع کامیابی، مانعی ذهنی است. پیرمرد از جوان خواست این بار رقمی بسیار جسورانه‌تر بنویسد. جوان نوشت ۱۰۰/۰۰۰ دلار و اعتراف کرد این حداکثر رقمی است که می‌تواند تصور کند.

راز هر هدف این است که هم جاه‌طلبانه باشد و هم قابل دسترس، اکنون به اتاقت برو و تاریخ روز، ماه و سال زمانی را بنویس که دولتمند شده‌ای و می‌خواهی همان‌طور باقی بمانی. مادامی که به آرمان دولتمند شدن خو نگرفته‌ای و این آرمان بخشی از زندگی و درونی‌ترین اندیشه‌هایت نشد. هیچ چیز نمی‌تواند به تو کمک کند تا دولتمند شوی.



تسلط بر سر نوشت و جامعه عمل پوشاندن به رویاها
هدف نهایی زندگی است .

مارک فیشر



www.kheradmandan.com

فصل ۸ : حکایت کشف نفوذ کلام

پیرمرد پرسید: تمرین چطور بود به خیر گذشت؟ جوان گفت: بله اما سؤال‌های زیادی دارم. اول اینکه چگونه باور کنم که ظرف مدت کوتاهی دولتمند می‌شوم در صورتی که هنوز خیلی جوانم و حتی نمی‌دانم در چه رشته‌ای می‌خواهم مشغول به کار شوم. پیرمرد جواب داد: جوانی مانع نیست. افراد بی‌شماری از تو جوان‌تر دولتمند شده‌اند مانع عمده بی‌خبری از راز است. یا دانستن و به کار بستن آن.

جوان گفت: من آماده به کارگیری آن هستم ولی نمی‌توانم صادقانه خود را مجاب کنم که دولتمند می‌شوم. پیرمرد گفت: طبیعتاً چندی زمانی خواهد برد تا آنچه در طول این سال‌ها بافته‌ای بشکافی.

هرچه منش انسان نیرومندتر باشد، اندیشه‌هایش قدرتمندتر خواهد بود و سریع‌تر متجلی خواهد شد» هراکلس فیلسوف و باستانی یونانی بر این باور بود که: منش یعنی تقدیر.

خواستن بهترین مایه بقای اندیشه‌هاست. هرچه خواستن شدیدتر باشد خواسته‌ها با شتابی افزون‌تر در زندگی متجلی می‌شود. راه دولتمند شدن خواستن شدید آن است، در هر زمینه زندگی، صمیمیت و شدت، لازمه کامیابی است. اشتیاق سوزان لازم است اما کافی نیست آنچه فاقد آنی ایمان است و راه کسب ایمان از طریق تکرار کلام است. جوان گفت: فکر می‌کنم مبالغه می‌کنید چطور می‌توان از طریق جادوی کلام دولتمند شد. پیرمرد نامه‌ای به جوان داد تا در تنهایی بخواهند در نامه فقط یک کلمه نوشته شده بود خدا نگهدار امضاء دولتمندانی.

همان موقع صدای عجیب از پشت سرش شنید. کامپیوتری که تا به حال متوجه آن نشده بود روی صفحه آن این جمله تکرار شده بود:
فقط یک ساعت از زندگی باقی مانده
فقط یک ساعت از زندگی باقی مانده

جوان ترسید. آیا این یک تهدید بود. آخر مگر من چه آزاری به او رسانده‌ام؟ چرا باید تهدید به مرگ شوم؟ همه چیز عجیب بود تصمیم گرفت فرار کند اما در اتاق دیگر بار قفل شده بود هرچه فریاد کشید صدایش به جایی نرسید. از پنجره متوجه مردی شد که به ساختمان نزدیک می‌شود. ردای گشاد سیاه بر تن و کلاه لبه پهن سایه‌ی بر سر داشت قلب جوان از کار ایستاد به جز قاتلی استخدام شده برای کشتن او چه کسی می‌توانست باشد. گویی به دام افتاده بود. چندی بعد در باز و مرد سیاه‌پوش وارد شد. در کمال تعجب دولتمندانی را دید. با آرامش به مرد جوان نگریست و گفت: حالا جادوی کلام را درک کردی.
وقتی تخیل و منطق باهم در تضادند، همواره تخیل پیروز می‌شود

فصل ۹: حکایت نخستین آشنایی بادل گل سرخ

دولتمند به جوان گفت: کلام بر زندگی‌مان عمیقاً تأثیر می‌گذارد. اندیشه - حتی دروغ - اگر معتقد باشیم که راست است می‌تواند بر ما اثر نهد. نباید بگذاری مشکلات آن قدر برایت مهم شود که به تو ضربه بزند.
سفر شاید دراز و دشوار باشد. اما هرگز از آن دست نکش. به تو قول می‌دهم ارزشش را خواهد داشت. جهان چیزی جز بازتاب ضمیر دروت نیست. اوضاع و شرایط زندگی‌ات آینه‌ای است که تصویر زندگی درونت را باز می‌نماید.

فصل ۱۰: حکایت تسلط بر ضمیر ناهشیار

دولتمند ادامه داد: اگر ایمان داشته باشی که کاری را به انجام برسانی، حتماً انجام می‌شود. جوان گفت: نمی‌توانم باور کنم که پس از ۶ سال دولتمند می‌شوم.
دولتمند گفت: هرچه آن را درونی‌تر کنی، قدرتمندتر می‌شوی، تخیل همان چیزی است که بعضی می‌گویند ذهن ناهشیار. بخش نهفته ذهن است و بسیار قدرتمندتر از بخش هشیار، ذهن نیمه هوشیار در برابر نفوذ کلام تأثیرپذیر است.
عزم و اراده نیز می‌تواند بر ذهن نیمه هشیار اثر بگذارد. بهترین راه حل تکرار است. این فن «تلقین به خود» است.
جوان گفت:
خب، فکر می‌کنم مجابم کردید که آن را بیازمایم، اگرچه باید این حقیقت را به شما بگویم که هنوز ظنیم.

فصل ۱۱: حکایت بحث درباره ارقام و قواعد

دولتمند پشت میز تحریر نشست و کاغذی به جوان داد که بر رویش نوشته بود: «تا پایان این سال دارایی‌هایی به ارزش ۳۱۲۵۰ دلار خواهم داشت. هر سال به مدت ۵ سال این دارایی را ۲ برابر خواهم کرد، تا میلیونر شوم».

و سپس گفت: تو نیز قاعده‌ات می‌تواند چنین باشد. باید هدف‌های کوتاه‌مدت برای بزرگ‌ترین هدف تعیین کنی. مهم‌ترین چیز این است که هدف‌هایت را بر روی کاغذ بنویسی. مراقبت فرصت‌ها باش و همین‌که فرصتی پیش آمد، بی‌درنگ آن را بقباپ. با دست روی دست گذاشتن اضافه‌حقوقی نمی‌گیری. پس نباید دربرداشتن گام‌های لازمی که تو را به هدفت می‌رساند تردید کنی. وقتی برنامه‌ریزی‌ات درست باشد، ذهن ناهشیارت برایت شگفتی‌ها خواهد آفرید. وقتی به آن دستور بدهی که ۱۰/۰۰۰ دلار بر درآمدت بیفزاید، قطعاً آن را اجرا خواهد کرد.

«زندگی دقیقاً به ما همان چیزی را می‌دهد که از آن انتظار داریم نه کمتر نه بیشتر»



فصل ۱۲: حکایت یادگیری نیک بختی و زدگی

دولتمند گفت: بیشتر مردم می‌خواهند خوشبخت باشند، اما نمی‌دانند جویای چیست‌اند. پس ناگزیر بی‌آنکه هیچ‌گاه آن را یافته باشند می‌میرند. حتی اگر آن را بیابند، چگونه آن را تشخیص بدهند؟ آن‌ها دقیقاً جویندگان دولتمندی به‌راستی می‌خواهند دولتمند شوند. اما اگر بی‌درنگ از آن‌ها بپرسی چقدر می‌خواهند در سال به دست آورند، بیشترشان قادر به پاسخ گفتن نیستند. اگر ندانی به کجا می‌روی، معمولاً به‌جایی نمی‌رسی».

این از نظر جوان کاملاً مفهوم بود. به طرز خلع سلاح‌کننده ساده، به فکر افتاد چرا هرگز پیش‌ازاین به آن نیندیشیده بود. جوان پرسید: «آیا شما همیشه خوشبخت بوده‌اید؟»

دولتمند: «ابداً، زمانی بود که یکسر نکبت بار بودم. اندیشه خودکشی نیز به سرم زد اما آنگاه من نیز دولتمند پیری را ملاقات کردم که تقریباً همین چیزهایی را به من آموخت که امروز به تو می‌آموزم. نخست بسیار شکاک بودم، نمی‌توانستم باور کنم که این نظریه در مورد من کارگر افتد. اما چون همه چیز را آزموده بودم و هنوز ناموفق بودم و چون چیزی را از دست نمی‌دادم، مشتاق بوم که بیازمایم. سی‌ساله بودم و احساس می‌کردم عمرم را به هدر می‌دهم گویی همه موهبت‌ها از دستم می‌گریختند. چندی نگذشت که آن‌گونه تفکر را آغاز کردم به عبارت دیگر انقلابی در ذهنم پدید آمد. تقریباً چندی پس از اینکه با خود تکرار کردم. «هرروز ازهرجهت، بهتر و بهتر می‌شوم.»

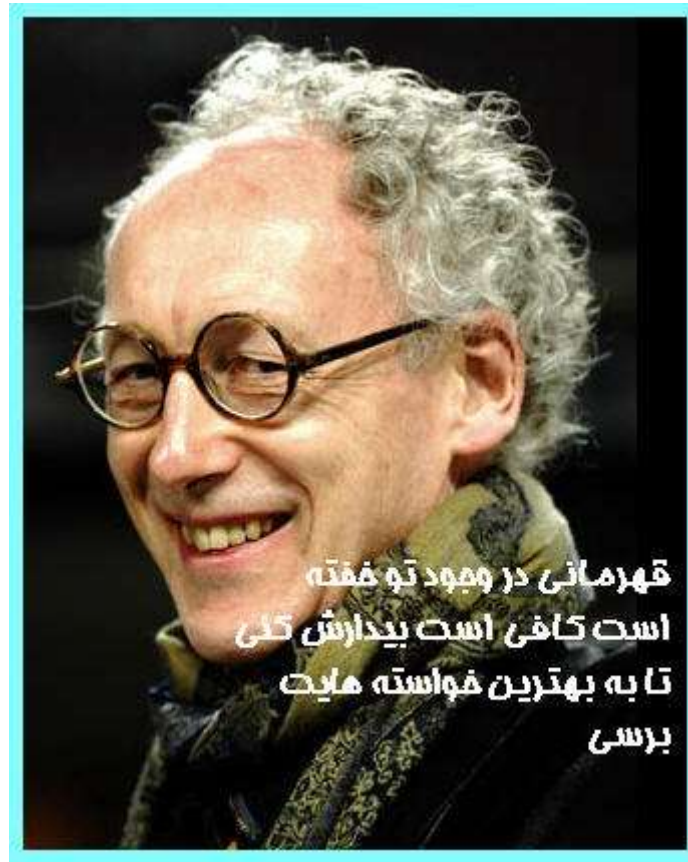
فصل ۱۳: حکایت یادگیری بیان خواسته‌ها در زندگی

دولتمند کاغذی به جوان داد و گفت: هرچه را که از زندگی می‌خواهی بنویس. باید دقیق باشی»
 رؤیای چیست؟ از چه چیز راضی خواهی شد؟ این بسیار مهم است که همه جزئیات نوشته شوند. هرچه تصویر دقیق‌تر باشد، مجال‌های تجلی آن‌ها بیشتر خواهد بود. جزئیات بسیار مهم‌اند، اندیشه‌هایی که به‌طوری اسرارآمیز و غیر منظره و به‌طور منظم تقویت می‌شوند، واقعیت‌هایی را پدید می‌آورند که به آن‌ها اجازه می‌دهد به واقعیت تبدیل شود.
 به خاطر داشته باشد «ایمان می‌تواند کوه‌ها را جابجا کند» و سپس اهداف سالیان گذشته پیش خود را بر کاغذی کهنه به جوان نشان داد، که امروز به بهترشان رسیده بود. و بعد برای قدم زدن به باغ گل سرخ رفتند.

فصل ۱۴: حکایت کشف اسرار باغ گل سرخ

دولتمند گل‌سرخ‌چی و به جوان داد: «باید هزاران بار این گل سرخ را بوئیده باشم باین‌حال هر بار تجربه‌ای تازه به دست آورده دادم. چون آموخته‌ام اکنون و اینجا زندگی می‌کنم نه در گذشته و نه در آینده!
 مسئله تمرکز است. این تمرکز، کلید کامیابی در همه زمینه‌های زندگی است. باید همه چیز را همان‌گونه که هست ببینی. بیشتر مردم گویی در خوابند، گویی نمی‌بینند ذهنشان از خطاها و شکست‌هایشان و از ترس‌های آینده آکنده است.
 گل سرخ مظهر زندگی است، خارهایش نمایان گر راه تجربه‌اند، ما باید برای فهم زیبایی هستی تاب آوریم، هرچه ذهنت نیرومندتر باشد، مشکلات ناچیزتر خواهد نمود این منشأ آرامش درون است. پس تمرکز کن. که یکی از بزرگ‌ترین کلیدهای کامیابی است و سپس به‌سوی خانه گام برداشتند.
 دولتمند و جوان سر میز شام نشستند. جوان گفت: «دوست دارم کسب کار را شروع کنم، اما برای آغاز چگونه پول پیدا کنم؟ آه در بساطم نیست، بانکی را نمی‌شناسم که وام بگیرم، وثیقه هم ندارم. صاحب هیچ چیز نیستم. جز یک اتومبیل بی‌ارزش!»
 دولتمند گفت که این را تکرار نکن، مردم اکثراً بیش از آنکه بیازمایند، دست می‌کشند! در اوضاع و شرایط کنونی، برای رسیدن به هدف، اگر واقعاً بخواهی برای گرفتن وامت چه می‌کنی؟»
 جوان گفت: نظری ندارم.

دولتمند: «حتی اصلاً به خاطر نمی‌رسد از دولت‌مندی که تو را تشویق می‌کند پول بگیری؟ جوان بی‌درنگ گفت: آیا شما ۲۵۰۰۰ دلار پول به من قرض می‌دهید؟ دولت‌مند پول را به جوان داد او از شادمانی لبریز شد. دولت‌مند گفت من این پول را به تو قرض نمی‌دهم بلکه می‌بخشم. روزی تو نیز باید آن را به کس دیگری بدهی، سال‌ها پس از اکنون، کسی را خواهید دید که در وضعیت امروز توست. از روی شهود او را خواهی شناخت. باید معادل ارزشی را که امروز از این پول دارد به او بدهی. پیرمرد بیرون رفت. جوان خود را تنها یافت. سرش آکنده از اندیشه‌ها و دستش سرشار از پولی که دولت‌مند به او داده بود.



فصل ۱۵: حکایت لحظه‌ای که هریک به راه خود می‌رود

جوان برای مدتی دراز تنها نماند. مستخدم پاکتی در دست، از راه رسید: پاکت را به دست جوان داد و گفت: «سرورم این پارکت را به من محول کردند تا به شما بدهم. گفتند باید آن را در خلوت اتاقان بخوانید. می‌توانید روزی دیگر را در اینجا بگذرانید. آنگاه باید بروید. این خواسته سرور من است. جوان از او تشکر کرد و بی‌درنگ به اتاقش رفت. به هر جهت، این بار احتیاطاً در را اندکی باز گذاشت... پاکت با مومی قرمز به شکل گل سرخ مهرشده بود. جوان لبه تخت نشست و به دقت مهرموم را گشود. از آن رایحه لطیف گل سرخ می‌تراوید. وصیت نام دولت‌مندی را بیرون کشید. وصیت‌نامه خارق‌العاده که با دست و با حروف درشت شاهوار نوشته شده بود، گویی نفس می‌کشید و سرشار از حیات خود بود. نامه دست‌نوشته زیبای دیگری با جوهر سیاه نیز همراهش بود.

چنین خواند: «این‌ها آخرین درخواست‌های من‌اند. همه کتاب‌های کتابخانه‌ام را برای تو می‌گذارم. بعضی‌ها معتقدند که کتاب‌ها یکسر بی‌ارزش‌اند. بر این اعتقادند که خودشان جهان را باز می‌سازند. و چون از دانشی که در کتاب‌ها یافت می‌شود بهره‌ای نبرده‌اند، بدبختانه خطاهای نیاکان خود را تکرار می‌کنند. به این طریق، وقت و ثروت هنگفتی را به هدر می‌دهند.

«از سوی دیگر، به تله اعتماد به هر آنچه کتاب‌ها می‌گویند نیفت. نگذار آنان که پیش از تو آمده‌اند به جای تو بیندیشند. فقط چیزی را نگاه‌دار که فراسوی گذر زمان است.»

«از نخستین دیدارمان کوشیده‌ام مرواریدهای فرزانی را که توانسته‌ام در طول عمر درازم برچینم به تو برسانم. در این مدرک چند اندیشه را که نمایانگر میراث معنوی من است خواهی یافت. می‌خواهم آن‌ها را به دست افرادی هرچه افزون‌تر برسانی. به مردم درباره رویارویی ما و اسراری که آموخته‌ای بگو. اگرچه پیش‌ازاین کار، خودت باید آن‌ها را بیازمایی. شیوه‌ای که آزموده نشده و به اثبات نرسیده کاملاً فاقد ارزش است.»

«در طول شش سال دولتمند خواهی شد. در آن هنگام این آزادی را خواهی داشت که برای تسهیم این میراث با مردم، گام‌های لازم را برداری.»

«اکنون باید بروم گل سرخ‌هایم منتظرند.»

بغض گلوی جوان را فشرد، و لحظه‌ای در سکوت نشست.

به سوی باغ دوید و دید که دولتمند در نیمه‌راهی کنار بوته گل سرخی دراز کشیده است. دسته‌ای پیرمرد روی سینه‌اش بود و یک شاخه گل سرخ به دست داشت. چهره‌اش کاملاً آرام بود.

با تشکر: هادی آقاجانلو – مدیر سایت خردمندان